

بزدید قصه‌ی امروز (۵)

واقعیت و فراتر از واقعیت

دنباله‌ی «من» و «خانواده»

«از پدرم می‌ترسیدم . هرچند که به خلق و خویش عادت کرده بودم ، باز هوای خشمش را داشتم . هر وقت عصبانی میشد به اندازه گاراخته‌ای پرزور میشد .»

«درخت‌های انار» - بیژن کلکی

«اتلی می‌خندید . دندانهایش مثل خنجریدرم برقی میزد.»

«آلبالوهای قرمز» - بیژن کلکی

«پدرم .. دندانهایش را بهم فشار میداد و عصبانی میشد ، پره‌های دماغش تکان میخورد ...»

«تمشکهای تازه» - بیژن کلکی

«هنوز پاشنه کفشهایم را نکشیده ، پدرم مانند کودک بهانه‌جو عصبانی میشد خشمگین می‌آمد تا دلدلی مادرم را خالی کند ...»

«درخت‌های انار» - بیژن کلکی

حال به بازجویی در چند قصه‌ی نامبرده می‌آئیم . می‌بینیم که آقای آل‌احمد در «جشن فرخنده» بسیاری از مسائل را در چارچوب روابط خانوادگی به کمال نزدیک کرده است . از تقدس تاخست پدر ، از اطاعت تا تمایل به گریز پسر . در عین حال ، موضوع قصه ، اینگونه روابط نیست . موضوع ، آنچنان که پیش از این گفتم محدودیت و اجبار است . حادثه ، فراخوانی مردیست مؤمن به جشنی فرخنده ، لیک از دیدگاه مرد مؤمن جشنی مناقی اخلاق مذهبی . انسان ، در آزادی است که میتواند تحول

را انتخاب کند و یا حداقل در یرتو منطقی مقبول - و نه باترس و تهدید شدن . عکس‌العملی آنگونه که مادر جشن فرخنده می‌بینیم - حتی اگر نادرست باشد - عکس‌العملی طبیعی است و نتیجه‌ی مستقیم اجبار . هر انسانی برای پذیرش يك دگرگونی دلیل میخواهد ، در غیر اینصورت ، نیروی حاکم ، چه مجری عدالت باشد چه نباشد باعکس‌العمل روبرو خواهد شد .

با اینهمه نباید گفت مسئله‌ای که آقای آل احمد در قصه‌ی « جشن فرخنده » پیش کشیده تکرار شدنی نیست و هیچ قصه نویسی دیگری مجاز نیست که موضوع یا محتوی این قصه را به کار بگیرد . فرصتی برای کمال یافتن ، همیشه باقی است . فقط میتوان گفت برای آفرینش مجدد قصه‌ای که محتوی آنرا به سادگی و زیبایی نشان داده‌اند تلاشی بیشتر لازم است . چه خاصیت از اینکه ما بارها بنشینیم و « جشن فرخنده » های دست‌دوم و سوم بسازیم و تحویل ادبیات بدهیم ؟ يك قصه - گذشته‌از هر خاصیتی که هنر دارد - در عمق و جلای خود ایجاد سندیت میکند و اگر غرض خانواده نویسان ما اینست که مدارکی برای محکوم کردن نوعی از روابط اجتماعی و فردی جامعه‌ی خود ارائه بدهند باید این مدارک و اسناد « تازگی » داشته باشد و يك گونه کشف باشد . سخن از افزایش کیفی ادبیات است نه حرف از افزایش کمی کاغذ های باطله .

بعد ، به سر وقت « خانه پدری » آقای به‌آذین می‌آئیم : نشر ، رواند قشنگ - گو که تاحدی کهنه ، محتوی ، به طور پراکنده ، مجذوب‌کننده ، نوع بیان ، احساساتی و تاثیر بخش و کاملاً صادقانه ، و در انباشتگی به عنوان مقدمه‌ی يك داستان بلند ، بسیار جالب . لیکن حرفی از قصه‌ی کوتاه در میان نیست .

« خانه پدری » آقای به‌آذین را اگر به عنوان مدخلی به يك داستان بلند بپذیریم از جذاب‌ترین انواع یادآوری و بازآوری خاطرات کودکی است . تماماً مقدمه است . مقدمه‌ای برای ورود به موضوع اما سرانجام بن‌بستی در راه است . بن‌بستی که غالب قصه‌های آقای به‌آذین گرفتار آن شده است : بی‌سرانجامی . حس میکنیم که نویسنده در پایان کار ، خود متحیر میماند . گوئی تن به مصاحبه‌ای داده است و به ایزخواستش که : « از کودکی خود برای ما تعریف کنید » جواب .

« دیگر چه بگویم ؟ سالهاست که پایم مرابه‌هرسومی برد . رامو بیراهه بسیار رفتارم . زخم‌های پنهان و آشکارم گواه‌اند . و هنوز شوق رفتن دارم ... و هر جا که بروم ، خانه‌ها من است و در من است ... »

« خانه پدری » - به‌آذین

آنچه میتوانسته و می‌بایست موضوع داستان بلندی باشد که «خانه پدری» فصل اول آنست همین زخم خوردگی است. و اشتباه از اینجا سرچشمه می‌گیرد که نویسنده، خواننده را يك ناظر و مصاحبه کننده تصور میکند. و قانع میشود به اینکه بگوید: خوب! می‌بینید که! من هم زخم خورده‌ام. این حق برای خواننده محفوظ میماند که بگوید: «یا از زخم برای من حرف بزنید با همان کنایه که از خانه پدری سخن گفته‌اید و یا اصلاً خطابه‌ی خود را با: «من هم شهید شده‌ام» تمام نکنید. برای من ادیبانه بگوئید که از چه زمان زخم برداشته‌ید و چگونه زخمی. کودکی و خانه‌ی پدری و برخوردهای درون این خانه چه تأثیری در ایجاد این زخم داشته. من از شما خیلی دور هستم. این زخم - و هیچ زخمی را - نمی‌بینیم. بیکانه و در سفر نیستیم اما صد سال بعد از شما آمده‌ام. من حتی بانوهی شما هم دوست نیستم تا درباره‌ی شما از اوسئوال کنم. برای من مویه نکنید. از عمیق‌ترین نوع «زخم خوردن» سخن بگوئید اما فراموش نکنید که من پزشک و جراح هم نیستم. من «ادبیات» می‌خوانم و در قلب ادبیات، میخواهم زخم شما را بشناسم - و شاید پی‌این شناختن، زخم خودم را، من، صدای تاریخ هستم.

با این وجود. «خانه پدری» به عنوان جزئی از کل، همچنان که گفتم زیباست. توصیف، دقیق و عینی و حس شدنی است. برای گروه خانواده نویسان، به گمان من خواندن «خانه پدری» هم مانند «جشن فرخنده» بسیار لازم است. با این تفاوت که «جشن فرخنده» در نفس خود يك قصه‌ی کوتاه کامل است ولی «خانه پدری» مقدمه‌ایست کامل برای ورود به داستان.

در همین جا باید به این نکته اشاره کرد که «وصف خانواده» و دقت در طرح مسئله‌ی خانواده، به کار گرفتن خانه و روابط خانوادگی، در يك داستان بلند واقعی نه تنها چیزی اضافی و زائد نیست بلکه برای ایجاد فضای مطلوب از يك سو و شناخت دردهای درون این واحد اجتماعی از سوئی دیگر کاملاً ضروری است. همچنین در داستان بلند برای دریافت مفهوم بسیاری از حوادث و شناخت ریشه‌ی شخصیت قهرمانان داستان، رجعت به کودکی شخصیت‌ها و بررسی عقده‌ها، کم‌داشت‌ها و بیماری‌های کودکی بی‌شک مفید و مددکننده خواهد بود.

«قرنطینه» آقای فریدون هویدا نمونه‌ی کامل و عالی این بازگشت‌های به کودکی را در خود دارد. در این داستان بلند، هیچ رجعتی به کودکی نشده است که به کار گرفته نشود و بی‌دلیل - و یا صرفاً به دلیل خاطره بودن - به روی کاغذ آمده باشد. لیکن آنچه در اینجا مورد بحث می‌باشد طرح مسئله‌ی خانواده در قصه‌ی کوتاه است. و آنچه نقصی بزرگ ایجاد کرده اینست که وقتی قصه نویس شروع میکند به نوشتن درباره‌ی روابط خانوادگی، تمام آنچه را که به خاطرش می‌آید سرهم میکند و ظاهراً به جانی

میرسد که دیگر چیزی رابه یاد نمی‌آورد. آنوقت قلم رازمین میگذارد و فرض «پایان یافتن يك قصه‌ی کوتاه» برای او پیش می‌آید.

اکنون میرسیم به قصه‌های خانوادگی آقای محمود کیانوش. اینجا دیگر بحث برسر موضوع نیست و نه برسرزیبائی تصویرها. در قصه‌های آقای کیانوش کمبود دیگری وجود دارد: هدف. فرار از هر نوع مسئولیتی در قصه‌های این نویسنده فریاد میزند. کوئی خطر را آنقدر از نزدیک حس میکند که حاضر نیست کلمه‌ای بیشتر از «گزارش خانوادگی» داشته باشد. «چرائی» نوشتن در قصه‌های آقای کیانوش روشن نیست. برخی از بی‌دلیل‌ترین نمونه‌های قصه‌های خانوادگی را در آثار این نویسنده میتوان جست. در مجموعه «غصه‌ای و قصه‌ای» - که تماما قصه‌های خانوادگی است - بدون شك قطعات بریده و منقصل زیبایی را میتوان پیدا کرد: توصیف يك حالت یا يك حرکت، و صف يك خاطره. اما آنچه کار آقای کیانوش را فاقد ارزش میکند اینست که جواب «که‌چه‌ی» خواننده را نمیدهد. نویسنده در مقدمه‌ی کتاب میگوید: «گوش کن، این دل من پر از غصه‌ست، می‌خواهم قصه این غصه‌ها را بگویم. آدم بذله کوئی نیستم».

بگذریم از نثر که چه قدر کهنه است و سائیده و خالی از جستجو. بدیهی‌ست که خواننده‌ی خوب از نویسنده‌ی خوب فقط انتظار بذله‌گوئی ندارد. امید دارد که چیزی بر او بیافزاید، چیزی را که ندیده است. نشانش بدهد یادیده را خوبتر بنمایاند و همچنانکه بارها گفته‌ام لااقل به تفکر بخواندش. ماهیچ يك از این امیدها را در «غصه‌ای و قصه‌ای» نجات نمیدهیم. آقای کیانوش باز در مقدمه میگوید: «چرا پنجره‌ای رو به محبس‌های همدیگر باز نکنیم؟» و این حقیقتاً دردناک است: پذیرفتن محبس به عنوان يك حکم قطعی و سرنوشتی محتوم - و تنها به گشودن پنجره‌ای قناعت کردن!

چرا دری به سوی فضای زنده و نیلی روشن روز باز نکنیم؟

چرا قفسی زانشکنیم؟

چرا دیواری را فرو فریزیم؟

و تازه - کدام پنجره؟

نگاه میکنیم به نخستین قصه کتاب. راوی ماجرا دلش اسباب بازی میخواهد و ندارد. یکروز به خودش میگوید: «تا فردا صبح باید هر طور شده صاحب يك عراده بشوم». چیزی از صندوقخانه میدزدد و برای ساختن عراده به بیابانی پناه میبرد. عقرب او را می‌زند و پدر نیز. راوی به بستر می‌افتد. «هنوز حسرت يك عراده، دردناک تر از نیش عقرب مرا آزار میداد.» تمام.

این، کدام پنجره است؟ و آیا چیزی بیش از این در قصه است که من درک نمی‌کنم؟ تقریباً تمام قصه‌های کتاب «غصه‌ای و قصه‌ای» همین

حالت زادند . يك خاطره ، به دقت ، به تفصیل ، با حس و وزائدهی فراوان ، امایی هفت ، دنبال میشود . آدم به راستی و صمیمانه از خودش می پرسد : « که چا ؟ » . آبا نویسنده میخواهد غصه هایش را ، مثل درس هائی که در مدرسه خوانده ، یکبار به خودش پس بدهد تا اطمینان پیدا کند که فراموشش نکرده است ؛ بسیار خوب . اما این دیگر منتشر کردن نمیخواهد . پیش از این در نقدی بر « مهربی هار » آقای به آذین هم این را گفته ام : * « خواننده میخواهد با خواندن تعالی یابد ، مسائل زندگی را دقیق تر احساس کند و در بسیاری از موارد از سرکشتگی نجات پیدا کند ، تسلیم يك اندیشه شود بی گیر آن — و شاید — به افکار و زندگی اش شکلی بدهد ... » و یا دست کم از عمق يك فاجعه باخبر شود — فاجعهی بودن ، فاجعهی فردا ، فاجعهی سرنوشت و محدودیت — و شاید مسلح شدن در برابر هر فاجعه .

آبا غصه ای و قصه ای جوابگوی یکی از این خواهش ها هست ؟ یا اصولا من از مفهوم ادبیات برداشت غلطی دارم ؟
به هر حال ، از این دیدگاه ، بیشتر قصه های آقای کیانوش چیزی جز نوشته های بی دلیل نیست .

تبصره ای بگذاریم و قصه ای سوم از کتاب « غصه ای و قصه ای » را باز بیایم . این دیگر به راستی قصه ای است و هم هدفی دارد — آگاه یا ناخود آگاه چه تفاوت — که اگر در پایان ، متزلزل نمیشد ، مجذوب کننده بود . سراسر داستانی ، وعید دیدن جائیست ، امام زاده ای . و سرانجام — دیدن . آنچه پدر در وصف امام زاده میگوید تمام باطل است . آنچه از زیبایی و لطف و جلای محل میگوید ، در نخستین لحظه ای دیدار ، چون جوابی سراسر کذب از سرمی پرد . چیزی مگر خیال نیست ، چیزی جز « تمام شده » نیست ، چیزی جز امان بوا نیست . آنچه باغ است ، نه گیاه است ، نه آب و نه محل سکونت انسان . گورستانیست . حتی متونی هم رفته است . (این قصه در مبحث مذهب در قصه ای امروز مورد گفتگو قرار گرفته است .)

در این قصه چیزی می بینیم که امید میدهد اگر آقای کیانوش از این نثر پوسیده چشم پوشد ، از مثل ها که گاه بی گیر و بی سبب می آیند خدا حافظی کند ، مسئولیت را بشناسد ، جهت را دریابد و بداند که به چه دلیل میتوان نوشتن نیست .

پس از این میرسیم به قصه ای « کنه » از آقای فریدون تنکابنی . این دیگر ، آشکارا ، دشنامیست بی دلیل به پدر . تصویر « پدر » در « کنه » تصویر مشمئز کننده ایست . تصویری که از واقعیت دور است و یا يك استثناست بر تاریخ پدری . رابطه ای « من » قصه نویس با « خانواده » نیز

بسیار زشت است . و قصد قصه علنا اینست که : پدر! اینک من از تو انتقام میگیرم . قلم و فرصت در دست من است . انتقامی شخصی در زمینه‌ای شخصی . سخن از همان بیماری است که مطب پزشکشش میدان ادبیات نیست . راوی سعی میکند برای «بد بودن» های خود دلیلی بتراشند : من بدم زیرا پدرم بامن بد کرده است . و این سخن ، تسلسلی تاسف‌آور را در بردارد . و باز همان ناله‌ها و شکوه‌ها که : در کودکی کتک خورده‌ام . جور دیده‌ام ، رنج برده‌ام . و امید اینست که قصه نویسان دیگر آگاه شوند بر اینکه ، در کودکی کتک خوردن هایشان را قصه نویسان پیش از ایشان ترسیم کرده‌اند ، به هر طریق که ممکن بوده - و تأمل کنند .

از قصه های خانوادگی آقای بیژن کلکی ، اینجا ، حرفی به میان نمی‌آورم . این قصه ها ، مجموعاً ، نیمه اقتباس است و رنگ محیط ندارد . و غالباً به دلیل نداشتن موضوع ، قصه‌ی کوتاه هم نیست . از ظرافت نثر در نوشته‌های ایشان جای دیگری سخن گفته‌ام . اما نقص جبران‌ناپذیر کارهای آقای کلکی همان تکرار است ، تکرار آنچه دیگران گفته‌اند .

تکرار و تقلید ، قصه‌ی کوتاه ما را به شدت کلیشه‌ای کرده است . ما در قصه‌های کوتاه‌مان مقدار زیادی توضیح اضافی داریم - یکنواخت و بیپوده . وقتی به مفهوم داستان کوتاه توجه شود می‌بینیم که توضیحات اضافی یا پر حرفی های نویسندگان ما چقدر کار را خراب کرده است .

مثل اینکه کوتاهی یک قصه جرم بزرگی است . سخن از تکرار مسائل است . نگاهی میکنیم به دو قصه : نخستین از آقای محمد کلباسی بنام «صدای تاریکی» و دیگری از آقای محمد ایوبی بنام «صدی» .

ماجرای هر دو قصه‌گریز است . گریز از لبول مسئولیت . گریزی به اجبار و به سبب فقر . واقعیتیست عینی و ملموس ، حس شدنی و منطقی . در هر دو قصه «پدر» می‌خواهد بند زندگی خانوادگی را پاره کند . آقای محمد کلباسی حادثه را پس از اتفاق افتادن مرور میکند و آقای ایوبی در زمان حادثه بررسی .

«پدر» در هر دو قصه به زانو درآمده است .

« ... حالا که خدایه اینچار سونده کارمازو ، تو یکی پیره مردم می‌خوای بقچه تو بزاری زیر بغلتو و یا علی مدد !! بزنی بچاک ؟؟ هان! »

«مادر گفت : ما را نذار اینجا بیکس و ویلون . بابام گفت : من نمی‌تونم آخر عمری به این ریش سفیدم ، جلوی کس و تا کس دستم بود از کم ... من نمی‌تونم ... نمیتونم گدائی کنم . نمیتونم ... »

«صدای تاریکی» - محمد کلباسی

«مادر بزرگ گفت : ایاهات بمیره ، بگه میتونی بری کویت؟
پدر گفت : دیگه اینجا بمون نیسم ... این جا همه چیمو از دست دادم.
میرم ببینم خدا چی میخواند ... من هیشکی رو ندارم ، میرم ببینم چه طور
میشه ...»

«صید» - محمد ایوبی
«اینارو با کدوم خرجی باس اداره کرد؟ آخه حاجی بذارد دردمون تو
خودمون خفه بشه ...»

«صدای تاریکی» محمد کلباسی
« - قوبری ، کی حاجی بچه هاتو میبرسه ؟
پدر گفت : من هیشکی رو ندارم ، خدا رو دارم !»

«صید» - محمد کلباسی
«بابام حالا سرش زانداخته بود پائین ، سبیل هایش را میجوید.
زنگ پریده اش سرخ شده بود ...»

«صدای تاریکی» - محمد کلباسی
«پدر ... اینرا که میگفت تکیده تر شده بود ... بینش تیر کشیده
رسایه اش روی سبیل کوهش افتاده بود . پیشانی اش چین داشت
گوشه اش سرخی میزد ...»

«صید» - محمد ایوبی
قصه ای آقای محمد کلباسی چنین پایان می پذیرد :

«سایه توهم توی تاریکی ماند ... صدای حلقه ها هم یکباره توی
تاریکی ماند ...»

من فقط تاریکی را میدیدم و صدای تاریکی را می شنیدم .
و قصه آقای ایوبی ، چنین :

«انگار چراغ کم نورتر شده باشد ، چشمهایم را مالیدم . ته دلم
مالش رفت ، بعد انگار تند تند توی مغزم صدای زنگ پیچید . زنگهای
مناوم که بوی بدبختی میداد و تاریکی . احساس کردم تشنه ته چاه
هستم ، بی آب و خشک ...»

«اندیشه» ی همین دو نوصه را آقای محمود طیاری در « اقرار » آورده
است .

« من حتم میدونم . بابا بونم هیچ کاری نمی توفه برامون بکنه . صبحی
زیر همه چی زومیزنه و وقتی همامون خوابیم میزادمون میره . »

اینجا ، به هیچ صورت ، حرف از این نیست که آقای ایوبی از آقای
کلباسی برداشت کرده اند یا حتی الهام گرفته اند . شکل قصه ها و نوع
حرکت مانع چنین قضاوتی ست . حرف بر سر تکرار است و تداوم این تکرار .

وگاه این مکرر شدن دردویاسه قصه از يك قصه نویس میزدیده شده است.
فیالمثل تکرار يك تصویر دردوقصه زیر ، که صرفاً به علت محدود بودن
بی اندازه‌ی تصویر های ذهنیست و کمی دانش رنداشتن توجه :

پدرم ، رشید و بلندبالا ، در آن سردازی لاس‌چوچونچه ، گام
بر میداشت . پاهای مستبرش برهنه بود . وقدمش بلند بود . من چون
توله‌ای که دنبال شکارچی می‌دود دنبال پدرم می‌دویدم ... »

«صواب‌باصان» - رسول پرویزی

«پدرم می‌دراکه می‌نوشتید رگم میشد با من مثل توله‌بازی میکرد.
لواز جلو باعبای دشتستانی پراپت و من مثل توله‌ای که دنبال شکارچی
می‌افتد ... »

«لولی سرمست» - رسول پرویزی

می‌بینیم که محدودیت دانش و خاطره‌ی قصه نویس به هر طریق خود را
نشان میدهد. در اینجا غلط بودن تصویر نیز ایرادی دیگر است. توله‌ی
شکاری هرگز از عقب شکارچی نمی‌آید ، بلکه به فاصله‌ی تیررس ، جلوی
شکارچی حرکت میکند. توله‌ای که از عقب بیاید توله‌ی شکاری نیست ،
شاید سگ خانگی باشد !



بطور کلی در قصه‌ی امروز دو چهره‌ی مشخص از پدر می‌بینیم .
یکی پدریست عرق خور و بی‌ایمان و دیگری پدریست مذهبی . گاه آمیزش
از این دو نیز وجود دارد که نمونه‌ی آنرا در همین « لولی سرمست » می-
توان دید. غالباً از محبت پدری خبری نیست . اینگونه قصه‌ها را - که
مورد بحث ماست - نوعی بازخواست از پدر میتوان دانست و هم تحقیر
پدر . از سوی دیگر ، پدر در قصه‌ی امروز زورگو ، حرف ناشنو ، خود خواه ،
کهنه پرست و ناتوان در درك نیازهای فرزند است و با همه‌ی اینها ، اکثر
درباطن خویش ناتوان و ذلیل است . با جستجوی کوتاهی در قصه‌ی امروز ،
ریشه‌های این نفرت از پدر را میتوان یافت .

«پانزده ساله بود که باقی از خانام راندند . وسط بیابان زندگی
افتادم . نه یاری داشتم نه یآوری . دلم از تنهایی آتش میگرفت . شلواری
داشتم و دو تا پیراهن ... »

«لولی سرمست» - رسول پرویزی

«... بابا که برای خانواده چیزی جز حرفهای شش من يك غاز
توی چنجه نداشت . لباسان که از قبا کهنه او و گاهی وقت‌ها هم از پارچه
های یزدی بافت متری يك قران ... »

«در صحن بهشت» - محمود کیاوش

«دکترش و گیوه‌هم ناله‌دوزاز وصله وینه اش سر نمی‌گرداند ،
همینطور به پای ما بود . باش لبخعی میکردم ، باهامان تاول می‌زد تا

بالاخره مادر دلش ریش ریش میشد و با پارامی گرفت به یاد توپ و تشر ...
«درصحن بهشت» - محمود کیاوش

بدرم به هیچ چیز ایمان ندارد. نه به چیزی ایمان دارد نه به کار کسی
کاری. او حتی به خدا اعتقاد ندارد و مادرم را سسخره میکند ...

«حساسه ای برای محله مان» - غلامحسین نظری
آخر پدرم به قمار معتاد بود. از آن قماربازهای کهنه کار بود...
بدرم خانه که بود از حرف نمی افتاد. یک ریز حرف میزد. چه
نصیحت هائی و چه دلالت هائی به راستی و درستی ...

ما میدانستیم چه می خواهد بگوید و همیشه دوسه جمله از خود او
جلو بودیم. در این انتظار که بگوید و باختمان کند ذله میشدیم ...
... اما شبهایی که باخته بود و عبوس و اخمو بود - یابه قول مادرم:
«مثل سنگ هار» - سخنرانی هایش بیشتر بوی زهد و تقوی میداد و شکوه و
شکایت از دنیای فاسد و مردم فاسد ...

«کنه» - فریدون تنکابنی
«بدرم ناگهان مثل ترقه از جا پرید و خودش را روی زمین پرت
کرد. زیر مشت و لگد و سیلی هایش بیچاره شده بود.»

«کنه» - فریدون تنکابنی
«بدرم صبح ها آثار هارا می شمرد. می آمدتوی اطاق بی جهت خیالی
میشد. فانفسش می برید بمن فحش میداد ...»

«درخت های آثار» - بیژن اکلکی
بدرم سیگاری آتش زد داد دست مادرم ... بعد بمن فحش داد
نفرین کرد ...

«نمشک های تازه» - بیژن اکلکی
«آن روزها که بچه بودیم بابا از خیلی کم می دیدیم. شب های بیشتر
موقمی می آمد به خانه که ما خواب بودیم و صبح ها هم موقمی می زد بیرون
که هنوز بیدار نشده بودیم.»

«قصه سوم از کتاب قصه های و قصه ای» - محمود کیاوش
«خود بابا که هیچ. مثل اسبندی که روی آتش بیفتد توی خانه
بند نمی شد. خانه برای او فقط جای خواب بود. سحر بلند می شد، نمازی
به کمرش می زد، آب جوشی می خورد و با می گذاشت به فرار. ما که جرات
نداشتیم با او حرف بزنیم و چیز هائی هم که از او می شنیدیم یا غرغر بود یا
امرونی.»

«قصه چهارم از کتاب قصه های و قصه ای» محمود کیاوش
«دادش گفت: نه، گناه داره. هرچی نباشد پدرتونه ...
- پس میگی بگذاریم هر کار دلش می خواهد بکنه و اسم ندونم
بکاری هاش رو بگذاره عقل و شعور؟ ...»

«دادش گفت: راست میگه، ما با ... آخه تا کی؟ والله این مرد
دیوانه است.
هدهی ما رو بیچاره کرده. یک آدم احمق کله شق. غیر از منم منم
هیچی بارش نیست ...»

«قصه ششم از کتاب قصه های و قصه ای» - محمود کیاوش

ادامه دارد